



قصه

تصویرگر: فاطمه عسگری

# انتظار شیرین

معصومه ربیعی

نرگس دادزد: «آخ جان! گلدانم بالاخره گل داد.»  
مامان بزرگ قوری را گذاشت روی کتری و گفت:  
«به به! مبارک است. فکر کنم داداشت هم دیگر به دنیا  
آمده باشد.»

نرگس با تعجب پرسید: «داداش مهدی؟»  
مامان بزرگ گفت: «بله. وقتی خواب بودی، مامانت با  
بابا رفت بیمارستان.»

نرگس از خوش حالی پرید بالا.  
مامان بزرگ گفت: «بالاخره روزی را که منتظرش  
بودی، رسید!»

نرگس چشم هایش را باز کرد. توی دلش گفت: «خدا  
کند که وقتش رسیده باشد.»

مامان بزرگ می گفت: «به دلم افتاده است که وقتی  
گلدانت گل بدهد، داداشت هم به دنیا می آید.»

مثل هر روز، نرگس به سراغ گلدانش رفت. آقای گل فروش  
به او گفته بود که اگر از گلدان خوب مراقبت کند، خیلی  
زود گل می دهد.

نرگس منتظر بود. می خواست زودتر گلش را ببیند.  
این گلدان را خیلی دوست داشت. آخر گلدانش، گل  
نرگس بود. مامان بزرگ داشت چای دم می کرد. یکهو



او کسی است که ما منتظر آمدنش هستیم. وقتی او بیاید، دنیا زیباتر می‌شود.»

لبخند قشنگی روی صورت نرگس نشست. گفت: «خوش به حال داداش مهدی! راستی، کی می‌توانم ببینمش؟»

مامان بزرگ برای نرگس چای ریخت و گفت: «مامان، بابا و داداش مهدی امروز به خانه می‌آیند. باید منتظرشان بمانیم.»

نرگس چایش را شیرین کرد و گفت: «چه انتظار شیرینی!»

نرگس چشم‌هایش را ریز کرد و گفت: «مامان بزرگ، شما از کجا می‌دانستید که وقتی گلدانم گل بدهد، داداشم به دنیا می‌آید؟»

مامان بزرگ خندید و گفت «من نمی‌دانستم، ولی دلم روشن بود که هم گل تو و هم داداش مهدی، توی یک روز خوب می‌آیند. امروز هم یک روز خیلی خوب است.»

نرگس پرسید: «مگر امروز چه روزی است؟» مامان بزرگ گفت: «یک جشن خیلی بزرگ! امروز، روز تولد امام دوازدهم ما، حضرت مهدی (عج)، است.»

